خانة آن سوي پل

كسي از خانه آن سوي پل باز نگشته است. ما از آن خانه هيچ نمي‌دانيم. يعني نه اين كه ندانيم. گاهي مي‌رويم لب رودخانه مي‌نشينيم و به آن خانه خيره مي‌شويم.

بعد، هميشه، من زمان را فراموش مي‌كنم. يادم مي‌رود چه ساعتي است. بعضي صداها را مي‌شنوم. ولي، نه آفتاب چشمم را مي‌زند؛ و نه تاريكي باعث مي‌شود كه چيزي را نبينم. هم خودم، و هم خانه‌ام را در اين سوي پل، و هم آن خانه را فراموش مي‌كنم. در يك خلاء مي‌روم. سبك و راحت. و تا حدي بي خيال. نمي‌دانم؛ شايد يك نوع اطمينان باشد. اطمينان به چه؟ نمي‌دانم. اين كه خانه واقعي است. اين ايمان به من هميشه قوت قلب مي‌دهد. بدون اين كه از ابهت پرشكوه و يا راز آلود بودن آن خانه چيزي كم شود.

يكبار به همسايه بغلي دستي ام كه او هم مثل من به خانه خيره شده بود گفتم: آيا از اين خانه نمي‌ترسد؟ همسايه‌ام مرد جواني بود. سالم و ورزشكار و شاداب. خنديد و گفت اصلاً به آن فكر نمي‌كند. از او پرسيدم چرا؟ و همسايه جوانم باز هم خنديد و گفت به او مربوط نيست. بعد با پايش بر زمين حياط خانه كوبيد و گفت بيشتر دوست دارد اين خانه را آباد كند. من نمي‌دانستم به او چه بگويم. همان طور نگاهش كردم و او قهقهه‌اي زد كه بيشتر معناي تمسخر مرا داشت. بعد تنهايم گذاشت و رفت. من حرف او را باوركردم؛ و تا شب در فكر آن بودم. شب رفتم صندلي ام را كه مخصوص اين كار به پشت بام برده‌ام برداشتم. رو به آن خانه نشستم. پاهايم را دراز كردم پك محكمي به سيگارم زدم. سعي كردم هيچ چيز ديگري را نبينم. ولي هنوز سيگارم تمام نشده بود كه صدايي از پشت بام همسايه‌ام شنيدم. گربه سياهي از توي خرپشته پشت بام بيرون جهيد و رفت روي هره ديوار مقابل كمين كرد. درست كه دقت كردم چيز عجيبي را ديدم. همسايه جوانم خود را با طناب آويزان بر نردباني در پشت بام، دار زده بود. هيكل تنومند او به آهستگي تكان مي‌خورد. بيشتر كه جلو رفتم ديدم صورتش غرق خون است و مثل اين كه بيني ندارد. تخم چشم چپش هم از حدقه درآمده، برروي گونه‌اش آويزان بود. ترسيدم و برگشتم كه مثلاً فرار كنم. گربه سياه با سماجتي عذاب دهنده از روي هره ديوار داشت او را نگاه مي‌كرد و پنجه خون آلودش را مي‌ليسيد.

شب تا صبح خوابم نبرد. همه‌اش جسد همسايه جوانم را مي‌ديدم كه از پشت شيشه ظاهر مي‌شد و من را صدا مي‌زند. وقتي به بالكن مي‌رفتم تا او را ببينم؛ مي‌ديدم فرار مي‌كند. به سرعت برق از پل روي رودخانه مي‌گريخت و در خانه آن سوي پل گم مي‌شد.

بعد از آن شب ديگر ديدم به تنهايي قادر نيستم زندگي كنم. يا بايد دست از خانه‌ام مي‌شستم و مي‌رفتم. يا يك كسي را به كمك مي‌طلبيدم. از خانه نمي‌توانستم دست بشويم. به اين دليل ساده كه جاي ديگري نداشتم. ولي مي‌توانستم شريكي براي خودم پيدا كنم تا از تنهايي به درآيم.

سعي كردم در خاطرات خودم جولاني بدهم و دوستي را بيابم. اما چه كسي حاضر بود با من در يك خانه زندگي كند؟ هرچه فكر كردم چيزي به نظرم نرسيد. تا اين كه شب آخر ماه گذشته بود كه در نيمه‌هاي شب زنگ در به صدا درآمد.

حادثه بي سابقه‌اي بود. من كسي را نداشتم كه آن وقت شب به سراغم بيايد. فكر كردم شايد همسايه جوانم از خانه آن سوي رودخانه بازگشته است. مسخره بود. مي‌دانستم كه هيچ كس نمي‌تواند از آن خانه بازگردد. با وجود اين نمي‌دانم چرا در اين قبيل موارد آدمها دوست دارند خرافاتي شوند! زنگ دوم كه به صدا درآمد رفتم پشت در. از چشمي كوچك آن بيرون را نگاه كردم. باورم نمي‌شد. همسايه جوانم نبود. در عوض دوست ديرينه‌اي بود كه سالهاي سال از او بي خبر بودم. طوري به ديوار تكيه زده بود كه به نظر مي‌رسيد نمي‌تواند روي پا بايستد. در را باز كردم و او با چشماني بسته خود را به داخل خانه انداخت.

زخمي بود. پايش خونين بود و به سختي نفس مي‌كشيد. او را بغل زدم و به داخل اتاق بردم. از هوش رفت و من فرصت يافتم تا برگردم و در را ببندم. ولي ديدم جا پاي خونين او در راهرو و پله‌ها معلوم است. به سرعت دستمالي برداشتم و رفتم از پايين تمام جا پاهاي خونين را پاك كردم. ديگر نمي‌دانستم در باغچه و خيابانهاي اطراف هم ردي هست يا نه؟ آن وقت شب، نمي‌توانستم تشخيص دهم. به ناچار ولش كردم و برگشتم برسر جسد بيهوش دوست قديمي‌ام. خوشبختانه نفس مي‌كشيد. زنده بود. رفتم بالاي سرش و با ترس و احتياط به صورتش خيره شدم.

همان چهره آرام سالهاي گذشته را داشت. چند سال بود از او بي خبر بودم؟ دورآدور چيزهايي درباره‌اش مي‌شنيدم. اما بعد از اين كه در يك تظاهرات ضدحكومتي دستگير كردند ، ديگر او را نديدم. مي‌دانستم به زندان برده شده و چند سال در زندان بوده است. بعد از زندان هم گم شد. دوستان، او را كمتر مي‌ديدند. هروقت يادش مي‌افتادم فكر مي‌كردم سر به راه شده و رفته دنبال زندگي اش.

تا اين كه يك بار در يك مسافرت او را ديدم. باورم نمي‌شد. او هم باورش نمي‌شد. چند خط مورب توي صورتش افتاده بود. خواستم به او بگويم پير شده است. اما او دست پيش گرفت و همان را به من گفت. خنديدم و گفتم هميشه تو از من جلوتر مي‌دوي. با هراس دور وبرش را نگاه كرد و بعد من را در آغوش كشيد و بوسيد. به قهوه خانه‌اي رفتيم و چايي سفارش داديم. در چشمهايش نگراني موج مي‌زد. خيلي نتوانستم تحمل كنم. از او پرسيدم منتظر كسي است؟

گفت نه؛ ولي بعد پوزخندي زد و اضافه كرد بعد از زندان هميشه منتظر آنها هست. پرسيدم «آنها» يعني چه كساني؟

گفت: «همانها كه بي خبر مي‌آيند. از هر كوچه و سوراخي بيرون مي‌ريزند. مثل مور و ملخ. مثل يك غده سرطاني كه در بدن رشد كند. يك دفعه بو مي‌كشند كه كجا هستي. بعد مي‌ريزند و خيابان را قرق مي‌كنند. به خانه‌ها مي‌ريزند و ديوارها را مي‌شكنند و درها را سوراخ مي‌كنند».

از حرفهايش چندان سر در نمي‌آوردم. پرسيدم چرا؟

گفت به او تكليف كرده‌اند كه بايد از اين شهر برود. بعد پوزخند زد و ادامه داد مي‌گويند جايم در اين شهر نيست.

گفتم خوب كجا بروي؟

خنديد و گفت من هم همين را پرسيده‌ام. آنها مي‌گويند بايد بروم خانه آن سوي پل.

اين جا بود كه فهميدم چه مي‌گويد. خيلي از حرفهايش برايم مفهوم شد. پرسيدم مي‌ترسي به آن خانه بروي؟

چايش سردش را سركشيد و خيلي ساده گفت: نه ولي نمي‌خواهم آنها برايم انتخاب كنند كه بروم يا نروم.

گفتم مي‌فهمم؛ ولي چرا آنها مي‌خواهند تو بروي؟ انگار سؤال من را نشنيد. حرفش را ادامه داد : من ترسي ندارم كه به آن سوي پل بروم...

بعد برايم تعريف كرد. وقتي روي تخت شكنجه خوابيده بود اول خيلي مي‌ترسيد. تنها از درد نبود. البته تحمل درد، طاقت زيادي مي‌خواهد. ولي چيزي كه آدم را، وقتي روي تخت شكنجه خوابيده و آنها شلاق را بي محابا فرود مي‌آورند، مي‌شكند ديدن تصوير وحشتناك خانه آن سوي پل است. آن همه صداهاي ضجه و سوختن سوختنها صدايي است كه از آن خانه به گوش مي‌رسد. هزار بار آرزو مي‌كني گوشهايت كر بود و آن ضجه‌ها را نمي‌شنيدي. هزار بار آرزو مي‌كني به زير زمين آن خانه فرار كني. به نهاني ترين جايي كه تصورش را مي‌كني. دلت مي‌خواهد بروي؛ فقط بروي. ولي نمي‌شود. ضربات كابل پي در پي فرود مي‌آيد. بر پاهايت، بر بازوان و سينه‌ات. آنها مي‌نشينند روي سينه‌ات. آن يكي كه از چشمانش آتش مي‌بارد مي‌خندد. مي‌گويد مي‌خواهي قهرمان شوي؟ بعد قهقهه مي‌زند. مي‌گويد به همين سادگي نيست. بايد صدبار بروي لب چشمه و تشنه برگردي. ول مي‌كند. مي‌رود تا كي برگردد؟. نفسي مي‌كشي و با زخمهاي خونچكانت تنها مي‌ماني.

در يك اتاق كه فقط يك تخت آهني شكسته هست؛ و چند شلاق و مقداري پارچه خون آلود. بعد يادت مي‌آيد از تو چه مي‌خواهند. مي‌تواني لب باز كني و راحت شوي. ديگر نمي‌برند مثل يك كيسه زباله خالي ات كنند. شلاقي در كار نيست. ولي چند ساعت بعد از اتاق بغلي صداي شلاق بلند مي‌شود. كسي در زير شلاقها داد و فرياد راه مي‌اندازد. تو آن صدا را مي‌شناسي. نمي‌خواهي بشناسي. از خودت خجالت مي‌كشي. آنها بيرحم تر از قبل مي‌زنند. صداي آشنا داد مي‌زند. داد مي‌زند و يك جا، يك دفعه، صدا قطع مي‌شود. مي‌فهمي؟ قطع مي‌شود. تو در اين يكي اتاق نشسته‌اي. فقط صدا را مي‌شنوي. ولي مي‌فهمي‌يك چيزي تمام شد. همان كه از چشمهايش آتش مي‌بارد مي‌آيد بالاي سرت. خسته و كوفته است. عرق كرده و آستين پيراهنش را بالا زده است. تو همان طور به تخت بسته شده‌اي. او مي‌ايستد بالاي سرت. مي‌گويد شنيدي؟ چشمهايت را مي‌بندي. مي‌گويد ديدي! حرف نزد و رفت! تو هم حرف نزني مثل او مي‌روي. بعد به صورتي عصبي مي‌خندد. اضافه مي‌كند هركس اينجا حرف نزند همين است او نرفت! ما فرستاديمش!.

و تو مي‌فهمي‌كه او همه چيز را درست مي‌گويد الّا اين يكي را. تكرار مي‌كني. رفت يا بردندش؟ يقين داري كه خودش رفته است. تمام قضيه در يك انتخاب است.

اصلاً نمي‌خواستم حرفش را قطع كنم. دوست داشتم هرچه بيشتر حرف بزند. ولي او چاي بعديش را هم سر كشيد و بلند شد و گفت بايد برود. چشمهايش پر از اشك بود. در آغوش كشيدمش و گفتم هروقت بخواهد مي‌تواند به خانه‌ام بيايد. قول مي‌دهد و مي‌گويد: تنها جايي كه آدم به صورت واقعي شكست مي‌خورد، يا پيروز مي‌شود، موقعي است كه مرگ را در برابر خودش مي‌بيند.

مي‌لرزم. پشتم مي‌لرزد و تير مي‌كشد. راست مي‌گويد. آدم ممكن است خيلي جاها شكست بخورد يا پيروز شود. اما هيچ كدام تعيين كننده نيستند. چرا كه امكان بلند شدن دوباره هست. اين امكان هست كه همان شكست را به يك پيروزي تبديل كرد. اما اگر آدم در برابر مرگ شكست بخورد ديگر تمام است.

اين را من وقتي فهميدم كه آن صحنه دردناك را، هفته پيش در خيابان، ديدم. نقابدارها، با همان نقابهاي سياه هميشگي شان، يك نفر را دستگير كرده بودند. جوان بود و تنومند. دوره‌اش كرده بودند و او را روي زمين مي‌كشيدند. جلو رفتم و پرسيدم چرا او را گرفته‌اند؟ ولي وقتي ديدمش سؤالم يادم رفت. آفتابه‌اي را به گردنش آويخته بودند. يكي از آنها هر از گاهي لوله آفتابه را در دهان جوان فرو مي‌برد و با صدا بلند مي‌خنديد. ديگران هم مي‌خنديدند. جوان روي اسفالت خيابان كشيده مي‌شد. تمام دست و پايش خراشيده و خونين بود. غلت مي‌زد و نقابداران باز هم لوله آفتابه را در دهانش فرو مي‌بردند. وقتي آنها رفتند من همانطور وسط خيابان مانده بودم. هيچ كس نبود. خودم تنها در يك خيابان تنها. براي يك لحظه رعشه گرفتم.

شب به گذرگاهي رفتم كه معمولاً عده‌اي از همان جوانها جمع مي‌شوند. همان جوان آن جا بود. صورتش زخمي و خونين بود. از او پرسيدم چه شد؟ و او گفت از دستشان فرار كرده است. چنان خوشحال بودكه نمي‌دانست با چه كسي حرف مي‌زند. طاقت نياوردم تحملش كنم و فرار كردم. تصميم داشتم تا خانه خودم، تا آن سوي پل و تا آن خانه شوم لعنتي بدوم. بعد بروم گم بشوم و ديگر هيچگاه حتي در دورترين كهكشاني كه وجود دارد پيدايم نشود.

اما هرچه دويدم نرسيدم. تا صبح دويدم. گم شدم. در شهر گم شدم. در شلوغي و انبوه سر و صداهاي شهر. با ازدحام آدمها و تراكم انبوه ماشينها و تب و تاب خيابانها.

بعد از آن تصميم گرفتم كه از هركس شكست بخورم، بپذيرم. اما مرگ را شكست بدهم. و حالا دوستم، دوستي كه سالهاي بسياري فرصت نكرده‌ام حرفهايش را بشنوم، روبرويم قرار گرفته و با من از چيزهايي حرف مي‌زند كه نمي‌شود فراموششان كرد.

از او كه جدا مي‌شوم احساس مي‌كنم سبك هستم. بر مي‌گردم و پشت سرم را نگاه مي‌كنم. او با آن كت بلند و سياهش و گامهايي كه به سرعت برداشته مي‌شد در خم كوچه گم مي‌شود. اما من حضورش را در كنارم احساس مي‌كنم. چند ثانيه بعد صداي آژير ماشين نقابدارها بلند مي‌شود. از چپ و راست و بالا و پايين نقابدار مي‌ريزد بيرون. صداي تيراندازي بلند مي‌شود. يك كسي عربده مي‌كشد و دستور مي‌دهد همگي دستهايمان را بالا ببريم. يكي مي‌گويد از آن طرف رفت. و يك دسته از نقابدارها به آن طرف مي‌دوند. من متحير مانده‌ام. جمعيت ترسيده است. سعي مي‌كنم از لاي جمعيت، با باز كردن راهي، به خانه بازگردم. پاي خانمي را لگد مي‌كنم. بدون عذرخواهي به سمت عقب جمعيت مي‌روم. يكي از نقابدارها فرياد مي‌زند ايست! اول فكر مي‌كنم با من است. ولي نمي‌ترسم. اصلاً سرم را برنمي‌گردانم. بعد متوجه مي‌شوم با من نبوده. با دختر جواني بود كه داشت از صف خارج مي‌شد. دختر سر برگرداند و وقتي ديد نقابدارها دارند به سمتش مي‌روند شروع كرد به فرار. نقابدارها هم دويدند. نقابداري زانو زد و قراول رفت و لحظه‌اي بعد دختر افتاد. جمعيت قيه كشيد و به طرف جسد دختر هجوم برد. نقابدارها نتوانستند جلو جمعيت را بگيرند. جمعيت با بلند كردن جسد دختر روي دست، شروع مي‌كنند به شعار دادن. فرصتي مي‌شود تا من راه خودم را بروم. جمعيت را مي‌شكافم و به داخل كوچه‌اي مي‌روم كه از آن سو به خياباني وسيعتر باز مي‌شود.

به خانه كه مي‌رسم، مي‌روم خودم را يواشكي زير بوته‌اي مخفي مي‌كنم.

تا صبح به خانه آن سوي پل خيره شدم. جمعيت زيادي به آن سو مي‌رفت. از ميان آنها كسي را نمي‌شناختم. همه جور آدم تويشان بود. زن، مرد، پير و جوان و كودك. گاهي تكي مي‌رفتند و گاه دسته دسته و جمعي.

دمدمه‌هاي صبح بود كه از مزرعه بغلي صدايي به گوشم رسيد. با آن كه خواب آلود بودم اما چشمهايم مي‌ديد. صاحب مزرعه، كه زني ميانسال است، خودش را به سختي زير يك بوته قايم كرده بود. اما شال دراز سياهش از زير آن او را لو مي‌داد.

اين كشف باعث شد كه به ديگران هم مشكوك شوم. از آن به بعد شبها چراغ اتاقم را خاموش مي‌كردم و خانه‌هاي اطراف را زير نظر مي‌گرفتم. تا اندازه زيادي مضحك بود. تمام خانه‌ها وضعيتي مثل من داشتند. اول فكر مي‌كردم تنها خودم هستم كه آن قدر مخفيانه، و با اشتياق، به آن خانه نگاه مي‌كنم. ولي بعد ديدم همه همين طور هستند. راستي چرا؟ براي اين كه يادم نرود؛ رفتم توي دفترم نوشتم لذت مخفي نگاه كردن به اين خانه نشان مي‌دهد كه همه يك طوري درگير آن هستند...

آن شب هم همين احساس را داشتم.

دوست خوب و قديمي‌ام خونين و بيهوش توي اتاقم افتاده است. كي به هوش مي‌آيد؟ چه كسي او را به اين روز انداخته؟ اگر بيايند و او را اين طور در اتاق خواب من ببينند چه خواهند گفت؟ حتماًً مرا هم دستگير مي‌كنند. مثل او مي‌برند روي تخت مي‌خوابانند. هي قسم مي‌خورم كه بابا من كاره‌اي نيستم. هيچ كاري نكرده‌ام. ولي آنها گوش نمي‌دهند. شروع مي‌كنند به زدن. شلاق اول را كه مي‌خورم تمام ترسم فرو مي‌ريزد. ديگر از درد نمي‌ترسم. نه اين كه درد نداشته باشم. ولي اين فرق مي‌كند. همان چيزي كه دوستم مي‌گفت. با خودم مي‌گويم هيچ عيبي ندارد كه از شلاق شكست بخورم. اما مرگ را شكست خواهم داد. اين را باخودم گفته‌ام.

همان نقابداري كه از چشمهايش آتش مي‌بارد مي‌گويد مي‌خواهي قهرمان بشوي؟

مي‌گويم قهرمان چيست؟ مي‌خواهم مرگم را خودم انتخاب كنم.

قهقهه مي‌زند. مي‌گويد ما به تو زندگي را تقديم مي‌كنيم و تو از مرگ با ما حرف مي‌زني. مي‌پرسم زندگي؟ خودش هم مي‌داند چه دروغي گفته است. مي‌گويد: اين جا، جايي است كه خدا هم نمي‌تواند تصميم بگيرد. و شلاقش را در هوا مي‌چرخاند. صفير تازيانه گوشم در هوا طنين انداز مي‌شود و او مي‌گويد فقط آنها هستند كه تصميم مي‌گيرند. مي‌گويد اگر دوست دارم، مي‌توانم آنها را خدا صدا بزنم.

مي‌گويم شما چه خدا باشيد و چه شيطان، اين منم كه زندگي و مرگم را انتخاب مي‌كنم.

مي‌گويد من مي‌توانم خفه‌ات كنم.

مي‌خندم. همانطور كه روي تخت خوابيده‌ام و درد به خودم مي‌پيچم، مي‌خندم. مي‌گويم اشتباهت همين است و به همين دليل خدا نيستي. و تأكيد مي‌كنم: اين منم كه تعيين مي‌كنم تو خفه يا رهايم كني. بعد سعي مي‌كنم پاهاي خون آلودم را بالا ببرم تا راحت تر شلاق بزند.

مي‌پرسد: دوست قديمي‌ات كجاست؟

مي‌گويم: خانه!

مي‌پرسد: كدام خانه؟

مي‌گويم: خانه آن سوي پل.

مي‌گويد: دروغ مي‌گويم.

مي‌گويم: بله. او آن سوي خانة آن سوي پل است.

چشمهايش را باز مي‌كند. نفس راحتي مي‌كشم. تب دارد و داغ است. مي‌پرسد در كجاست؟

مي‌گويم جاي امني هستي. لبخند مي‌زند و باز بيهوش مي‌شود. از بيرون صداي بگير بگير و ايست و تيراندازي مي‌آيد. نقابدارها ريخته‌اند به خانه‌هاي بغلي. اگر بيايند اين جا چه بايد بكنم؟ بهتر است از خانه‌ام بروم بيرون. بروم در شهر مسافرخانه‌اي را گير بياورم و شب را به سر كنم. اما دوستم قديمي‌ام را چه كنم؟ او را نمي‌توانم همين طوري ول كنم. اگر نقابدارها گيرش بياورند تكه تكه‌اش مي‌كنند. مي‌روم شانه‌اش را مي‌گيرم و تكان مي‌دهم. صدايش مي‌كنم. بلند بلند صدايش مي‌كنم. مي‌گويم نقابدارها دارند مي‌آيند. بلند شود تا با هم برويم. اما او تكان نمي‌خورد.

ديگر، حتي، نفس هم نمي‌كشد.

مي‌بوسمش و از خانه مي‌زنم بيرون. نقابدارها تمام كوچه و خيابان را قرق كرده‌اند. مثل مور و ملخ از همه جا نقابدار، با همان نقابهاي سياه خوف انگيز، بيرون ريخته است.

مي‌روم زير بوته‌اي كه همسايه‌ام خود را مخفي مي‌كند. منتظر مي‌مانم و چشم به پل مي‌دوزم. دوست قديمي‌ام، لنگ لنگان دارد از پل رد مي‌شود. نقابدارها به سمتش مي‌دوند. به سويش شليك مي‌كنند. اما اوآن چنان بي توجه به آنها از پل رد مي‌شود كه گويي روئين تن است. در وسطهاي پل برمي‌گردد و نگاهي به پشت سر مي‌كند. لبخندي برلب دارد متفاوت با لبخند هميشگي اش.

بلند مي‌شوم و بدون اين كه تلاشي براي مخفي كردن خودم داشته باشم، راه مي‌افتم به سمت خانه همسايه قديمي‌ام. همان خانمي كه فلج است و با ويلچر حركت مي‌كند. روزها در شهر گردش مي‌كند و نقابدارها را مي‌بيند. شبها تا صبح زير آلاچيقش مي‌نشيند و گريه مي‌كند. هرچه در خانه را مي‌زنم كسي در را باز نمي‌كند. اجاره نشين بالاي او زن جوان ناشناسي است كه فقط شبها به خانه مي‌آيد. سر از پنجره بيرون مي‌آورد و مي‌گويد او چند دقيقه پيش به سوي خانه آن سوي پل دويده است.

برمي‌گردم به سوي پل. دوستم، با همسايه‌ام به خانه آن سوي پل رسيده‌اند.

26خرداد87